



آنکه می رود؛ آنکه می ماند

مهرداد رایانی مخصوص

عضو هیأت علمی دانشگاه آزاد اسلامی - واحد تهران مرکز

سرشناسه	:	رایانی مخصوص، مهرداد، ۱۳۴۸ -
عنوان و نام پدیدآور	:	آنکه می‌رود، آنکه می‌ماند/مهرداد رایانی مخصوص.
مشخصات نشر	:	تهران: سازمان هنری و امور سینمایی دفاع مقدس، انتشارات هنر دفاع، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری	:	ص.۵۶.
شابک	:	۹۷۸-۶۰۰-۹۸۴۲۲-۵-۴: ۳۰۰۰۰ ریال
وضعیت فهرست نویسی	:	فیبا
موضوع	:	نمایشنامه فارسی -- قرن ۱۴
موضوع	:	Persian drama -- 20th century
شناسه افزوده	:	سازمان هنری و امور سینمایی دفاع مقدس انتشارات هنر دفاع.
رده‌بندی کنگره	:	۱۳۹۶ ۱۹۱۸ الف/۵۸/PIR۸۰۵۸
رده‌بندی دیوپی	:	۸۱۳۴/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	:	۴۹۸۸۶۴۴



آنکه می‌رود، آنکه می‌ماند

مهرداد رایانی مخصوص

ناشر: هنر دفاع (وابسته به سازمان هنری و امور سینمایی دفاع مقدس)

طراح جلد و صفحه آرا: رحیم کبیر صابر

نوبت چاپ: اول/۱۳۹۶ شمارهگان: ۲۰۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۹۸۴۲۲-۵-۴ قیمت: ۳۰۰۰ تومان

دفتر مرکزی: تهران، خیابان شهید مرتضی مطهری، خیابان میرعماد، نبش کوچه یکم، پلاک ۴

تلفن: ۸۸۷۴۸۴۱۸-۸۸۷۵۳۰۳۷

مرکز پخش: خیابان انقلاب، روبروی دانشگاه تهران، پلاک ۱۲۶۶

تلفن و نمابر: ۶۶۹۵۴۱۰۸

یادداشت

تئاتر دیرپاترین هنر در طول تاریخ بشر به خاطر بی‌واسطه بودن و آئین‌وارگی‌اش همواره به عنوان شکلی از رسانه، در کنار مردم و همراه او تاریخ را تجربه و به آن کسوتی از هنر پوشانده است.

جنگ که آغاز شد، همه‌ی آحاد مردم تحمیل آن را احساس کردند و تئاتر نیز به عنوان یک یار همراه و همراز، همپای مردم کارکردی دفاعی به خود گرفت و گروهی از هنرمندان متعهد و دلسوز پیش‌کسوت با تجربه، با یاری خیل عظیمی از جوانان پرشور، هرچند کم‌تجربه در این جنگ نابرابر با هنر تئاتر، راوی بخشی از تاریخ پرافتخار و جاودانه‌ی هشت سال دفاع مقدس شدند. پس از پایان دوران دفاع مقدس این پرچم بیش از پیش قدکشید و مجرب‌تر و کارآمدتر شد و برای خود ماهیت، شخصیت و اعتبار پیدا کرده و فراتر از گونه‌ای جدید، در قامت یک مکتب در بدنه‌ی تئاتر کشور هویت یافت.

تئاتر دفاع مقدس چندسالی است که عنوان مقاومت را به خود پذیرفته است، با فراز و نشیب‌هایی مسیر دشوار اما تأثیرگذاری را می‌بینیم و البته با موانع و آسیب‌هایی مواجه است. یکی از آسیب‌های مهم در این کارزار، متون نمایشی است که به عنوان نقشه‌ی عملیاتی می‌بایست نگاه‌های کارشناسانه و عملیاتی به آن صورت پذیرد تا بخشی از مشکلات این گونه از تئاتر شریف مرتفع گردد.

در همین راستا مدیریت هنرهای نمایشی سازمان هنری و امور سینمایی دفاع مقدس بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس در گام نخست جدید فعالیت‌های خود پس از تشکیل شورای ارزیابی و انتخاب متون متشکل از آقایان دکتر مهرداد رایانی مخصوص، محسن سلیمانی فارسانی و ایرج افشاری اصل متون نمایشی این حوزه را جمع‌آوری، کارشناسی، انتخاب و پس از مشاوره با پدیدآورندگان، نمایشنامه‌ی حاضر را جهت چاپ آماده‌سازی نمودند که امیدواریم به این طریق، به بخشی از نیازهای تئاتر کشور پاسخ داده و در آینده با تداوم استمرار این طرح، شاهد شکوفایی هرچه بیشتر تئاتر مقاومت باشیم.

رئیس سازمان هنری و امور سینمایی دفاع مقدس

دکتر علی اصغر جعفری

آدمها:

مادر

مجتبی

صحرا

سوقندی

صحنه‌ی یکم

[نشیمن یک خانه]

- سوقندی: ای‌شالله که بهتر می‌شین. این قرص‌ها رو فراموش نکنین. من به آقا مجتبی هم گفتم که آگه شده شما رو از خواب بیدار کنه تا این قرص‌ها رو سر ساعت بخورین... ببینین می‌ذارم تو این جعبه... کوتاهی، مساوی با بستری شدن. نگین تذکر ندادم.
- مادر: خدا خیرتون بده. حتماً.
- سوقندی: شما آگه کار دیگه‌ای دارین بفرمایین.
- مادر: شما هم مثل مجتبی من هستین. الهی خیر از جوونیت ببینی.
- سوقندی: تشریف ندارن.
- مادر: نه مادر؛ بیرونه.
- سوقندی: بهشون سفارش کرده بودم که بیاد داروهای جدیدتون رو بیاره. نیومد، خودم راهی شدم.
- مادر: جوونه دیگه. می‌ره سیر و سیاحت. کو حالا که دوباره بیاد خارج.

- سوقندی: شما مادرش هستین و آمین. آگه ناراحت نمی‌شین، می‌خواستم یه چیزی درباره‌ی ایشون بهتون بگم.
- مادر: اتفاقی افتاده؟
- سوقندی: اتفاق که نمی‌دونم؛ اما اینجا با ایران فرق می‌کنه. اغلبِ جوون‌هایی که هوسِ اینجا رو می‌کنن، باد به کله دارن.
- مادر: خطایی کرده؟
- سوقندی: یه خرده بهش مشکوکم؛ البته ایشون عاقل و بالغ هستن و هر کاری که بخوان، می‌تونن انجام بدن؛ اما ما خودمون رو مسئول می‌دونیم تا بگیم؛ اون هم من باب ایرانی بودن و الا صلاحِ خویش، خسروان دادن و بس.
- مادر: مسئول چی هستین؟
- سوقندی: مسئول سلامتی شما.
- مادر: خب چه ربطی به مجتبی داره؟
- سوقندی: فقط از سرِ دلسوزی.
- مادر: آهان. خب بفرمایین.
- سوقندی: یکی دو بار بهش گفتم؛ اما ظاهراً فایده‌ای نداشت.
- مادر: چی کار کرده؟
- سوقندی: کار خاصی نکرده؛ فقط نگرانم.
- مادر: آقای سوقندی قلبم اومد تو دهنم؛ تو رو خدا چی کار کرده!؟
- سوقندی: یه خرده سر و گوشش می‌جنبه.

- مادر: ای بابا... همین؟! مُردم و زنده شدم.
- سوقندی: گمونم چیزایی تو سرشده. با شما حرفی نزده؟
- مادر: درباره‌ی چی؟
- سوقندی: درباره‌ی یه دوست یا...
- مادر: نه والله... هیچی؛ اصلاً. آهان... یعنی پای یه دختر در میونه؟
- سوقندی: پس شما خبر دارین!؟
- مادر: آره مادر. فعلاً در حدّ حرفه؛ اون هم بین من و مجتبی.
- سوقندی: دختره رو حش هم خبر نداره.
- مادر: از چی؟
- سوقندی: از مجتبی.
- سوقندی: نه مادر. من این رو نمی‌گم.
- مادر: پس چی شده؟
- سوقندی: به مجتبی جان توصیه‌هام رو کردم. دیدم این دختر خانمه رو هم که زیاد می‌یاد و می‌ره. حواس تون بیشتر باشه.
- مادر: چرا واضح حرف تون رو نمی‌زنین؟! مشکلی پیش اومده؟
- سوقندی: اینی که توضیح دادم از بابِ دلسوزی یه. برای ما هیچ چیزی مهم‌تر از راحتی شما و برگشت تون با سلامتی کامل به تهران نیست.
- مادر: حرف‌هایی می‌زنین که آدم شک می‌کنه! سفارت نگفته شک نندازین تو دل مردم؟

سوقندی: به بنده گفتن در بست خدمت شما باشم تا درباره‌ی مداواتون به مشکل برنخورین و صحیح و سلامت برگردین. باقیش اضافه‌اس. ببخشید که بیش از اندازه حرف زدم.

مادر: ذهنم رو خراب کردین.

سوقندی: شرمنده هستم. فراموش کنین لطفاً. برای سلامتی‌تون استرس خوب نیست. می‌خواین موندگار بشین؟

مادر: مگه قراره برنگردیم؟

سوقندی: خدا بخواد بعد از سلامتی کامل.

مادر: توصیه‌تون درباره‌ی مجتبی رو مجدد می‌گین؟

سوقندی: والا خیلی از این جور جوون‌ها با هزار آرزو می‌یان و در به در و آلاخون والاخون می‌شن این‌جا. پادویی می‌کنن یا چه می‌دونم با کلاس‌هاشون، می‌شن راننده‌ی تاکسی. آخرش هم معلوم نیست دی‌پورت می‌شن یا نه.

مادر: این‌ها که اومدن این طرف مرز، دل نازکن. قبول که

بعضی‌هاشون خطا هم دارن؛ کی بی‌خطاست؟!

همین جوری زندگی زده پس کله‌شون. شما هم دل و

دستت یاریگره. نگاه نکن به قیل‌شون. باهاشون باش؛ راه

دور نمی‌ره.

سوقندی: کار و مأموریت ما چیز دیگه‌اس. اصلن اجازه هم نداریم.

دارن زندگی‌شون رو می‌کنن؛ انتخاب‌شون اینه. نه اخلاقی

آنکه می‌رود؛ آنکه می‌ماند □ ۱۳

و نه کاری، وظیفه هم نداریم تو مسایلِ خصوصی شون
سَرک بکشیم.

مادر: آخه کل عمرمون شده همین دعوای بی دلیل و
بی خاصیت.

سوقندی: من فقط گفتم مواظب باشین. ایشالله خیره.

مادر: اصلاً مجتبی حرف نمی‌زنه؛ یعنی توجهی نمی‌کنه. خدا
شاهده. فقط سلام و بعد خداحافظ؛ لا تا کام؛ سکوت.

سوقندی: همه مثل شما دل پاک ندارن. من نمی‌گم این خانوم
مشکلی داره؛ اما رفت و آمدهاش مشکوکه...

مادر: شما چیزی دیدین؟

سوقندی: فقط نگرانم.

مادر: یا امام حسین...

مجتبی: [وارد می‌شود.] سلام.

سوقندی و مادر: سلام. [حال مادر بد می‌شود. نفس او به شمارش می‌افتد.

کپسول کوچک هوا را بر دهان او می‌گذارند.]

مجتبی: آرام باش مامان... یواش نفس بکش... ببخشین آقای

سوقندی یه کار پیش اومد، دیر رسیدم. اومدم محل

کارتون، گفتن تشریف آوردین. شرمندهام. زحمت افتادین.

سوقندی: خواهش می‌کنم. به مادر توضیح دادم. دیگه توصیه نکنم.

اون قرص‌های قرمز رنگ رو سر ساعت بخورن.

مجتبی: ممنون. دست شما درد نکنه. زحمت افتادین.

مادر: آقای سوقندی به گردن ما حق دارن. خبر خوشی هم آوردن و گفتن این قرص‌ها رو بخورم دیگه تمومه و می‌تونیم همین فردا پس فردا راهی بشیم.

مجتبی: یعنی کی؟

مادر: اولین پرواز ایشالله.

مجتبی: بلیت هم اُکی کردین؟

سوقندی: نه این قدر هم زود. ایشالله آگه همین جوری پیش بره، می‌تونین ۲ تا ۳ هفته دیگه راهی بشین تهران. نظرِ قطعی دکترا، بعد از آزمایش معلوم می‌شه.

مادر: دیگه باید آماده شد مادر. بهتره وسایل رو جمع و جور کنی که دیرمون نشه.

مجتبی: حالا کو تا بریم؟! [صدای در - مجتبی به سمت در می‌رود.]

مادر: خوشحالی مادر؛ مگه نه؟ آدم خوشحال، روز و شب نمی‌شناسه و آماده رفته. [صحرا وارد می‌شود.]

صحرا: سلام.

سوقندی، مادر و مجتبی: علیک سلام.

صحرا: ببخشین. مثل اینکه بد موقع مزاحم شدم. می‌خواستین بیرون تشریف ببرین؟

مجتبی: شما اینجا باش، من با آقای سوقندی می‌رم و برمی‌گردم.

مادر: [په صحرا] شما هم دوست دارین، می‌تونین برین باهاشون‌ها!؟

آنکه می‌رود؛ آنکه می‌ماند □ ۱۵

سوقندی: شما راحت باشین. تا یه گپ بزنین، مجتبی جان هم برگشته.

مجتبی: بفرمایین آقای سوقندی.

سوقندی: خداحافظ.

مادر: به سلامت. [مجتبی و سوقندی بیرون می‌روند.]

صحرا: بهترین؟ باز حال تون بد شد؟

مادر: این شوک‌ها دیگه شدن مثل وعده‌های روزانه‌ی غدام.

[سوهان تعارف می‌کند.] بخور عزیزم. مال اصفهانه؛ اصل.

صحرا: دست شما درد نکنه. اینجا هم از این چیزها هست؛

به وفور.

مادر: والله از اون موقع که ما اومدیم، من که تا حالا از این‌ها

ندیدم این‌جا.

صحرا: تو محله‌ی ترک‌ها، چند تا مغازه‌ی ایرانی هست و یه

عالمه خشکبار و سبزیجات و تنقلات دارن. مستقیم از

تهران می‌یاد. بعد از ظهرهای پنج‌شنبه هم نون سنگک و

بربری هم می‌یارن.

مادر: یه باره بگو تهرون رو آوردن اینجا دیگه.

صحرا: تقریباً. ما که بهش عادت کردیم. لاولی^۱. آگه یه خرده

بیشتر اینجا باشین به همه چیز عادت می‌کنین.

مادر: مسأله‌ی عادت نیست. ما قلب‌مون تو تهرانه عزیزم.

همه‌اش که شکم نیست. شکم رو می‌شه با همه چی پُر

کرد؛ اما قلب با هر چیزی پُر نمی‌شه. این جا غذای قلب هم هست؟ پیدا می‌شه؟

صحرا: همه جا هست؛ منتها کیفیت‌ها فرق داره... حالا مگه بدی دیدین از این جا؟

مادر: نه دخترم. شما به غایت و کفایت لطف داشتی و جای همه رو پُر کردی.

صحرا: نوبت شماست که استراحت کنین و دیگران براتون ببرن و بیارن. ایتر یور تایم^۱.

مادر: الان هم همینه. شرمنده‌ی روی این پسرم. درس و خوندنش یه طرف، کار و بار و دکتر بردن و دوا و داروی من هم یه طرف... تشریف بیارین ایران یه آب و هوایی عوض کنین. یه خونه‌ی درویشی هست که می‌تونین با خونواده بیاین؛ بیاین و سیاحتی کنین.

صحرا: دوست دارم؛ خیلی. دلم برای مادرم پُر می‌زنه.

مادر: جا به اون خوبی. چهار فصل زندگی رو کجا مثل ایران داره؟ الحمدلله همه چیز هم هست؛ سخت می‌گذره گاهی و نیش می‌خوره به جونت از دست بالا دستی و پایین دستی؛ اما بهشتِ خداست چهار گوشه‌اش. هستن آدم‌هایی که بشه بهشون افتخار کرد... حیف نیست؟ این جا آدم غمباد می‌گیره. حتی تو چشم‌هات هم نگاه نمی‌کنن! یکی نیست دو کلوم باهاش حرف بزنی.

1. It is your time.

آنکه می‌رود؛ آنکه می‌ماند □ ۱۷

صحرا: مادر جان خودم نوک به نوک تون می‌شم... آی ام یور انجل^۱.

مادر: ای جانم... از ما گذشته عزیزم. منظورم این بود که دو کلام حرف تا دل آدم باز بشه.

صحرا: همه به فکر کارن. این جا آدم‌ها، حداقل روزی ۱۰ تا ۱۲ ساعت کار می‌کنن؛ هم زن، هم مرد. اگه کار نکنن، زندگی شون جلو نمی‌ره.

مادر: ماشاالله. قربون ایرون خودمون برم. مرد خونه کار می‌کنه، می‌تونه به خونواده رو جواب بده.

صحرا: مطمئن هستین؟ می‌گن الان کار به ۳ شیفت رسیده؛ اون هم زن و مرد؛ با هم.

مادر: آره خب بعضی خونواده‌ها هستن که این جورین. حق هم دارن و بهشون سخت می‌گذره؛ اما نه به این غلیظی که گفتی.

صحرا: ما که خبرای خوب نمی‌شنویم.

مادر: چند ساله بودی اومدی این جا؟

صحرا: ۶ سال.

مادر: چیزی ندیدی از ایران.

صحرا: همه اومدیم به جز مادرم. جدا شدن از هم. هر هفته ایران

پارتی داریم این جا و همه‌ی فامیل دور هم جمع می‌شیم.

1. I am your angel.

- مادر: من نمی‌دونم این جوون‌ها چرا چشم‌هاشون واسه‌ی این طرف می‌دوئه. شما هم چشم‌هات می‌دوئه مادر؟
- صحرا: چی بگم؟!... آخه شما که ندیدین اینجا چه خبره. فقط می‌یاین تو خونه و نهایت چند قدم اون‌ورتر یه پارک یا یه فروشگاه و چند تا خیابون و بیمارستان...
- مادر: والله چشم و دل ما سیره. تو این خیابون‌ها راه رفتن قباحه داره. ما تو این ۶۴ سال عمری که از خدا گرفتیم، سیاه و سفید روزگار رو دیدیم و الحمدالله صاف رفتیم و صاف برگشتیم؛ شکر.
- صحرا: یعنی یه لایِ هم نکشیدین؟
- مادر: یعنی توپ از لایِ پای کسی رد کرده باشم مادر؟! تو همین مایه‌ها.
- مادر: بلایی هستی‌ها!... ورزش؟ آخرین باری که ورزش کردم، دیروز بود. اون هم انگشت‌های شستم بود که می‌دادم بالا و پایین؛ این جور.
- صحرا: آب نمی‌بینن پس، والا غریق نجات رو هم خفه می‌کنین.
- مادر: چی بگم والا. جوون‌های این دوره نمونه فکر می‌کنن، امثال من بلد نیستن تاب بدن.
- صحرا: شما اصل فن رو می‌کنین؛ بی‌شک.
- مادر: فُنون مادر؛ کم مایه نذار لطفاً.
- صحرا: یا خدا!!!! بلایی هستین شووووووماها!

- مادر: بلایی از خودته خانوووم.
- صحرا: زن تو سنّ شما باید این طوری باشه؛ سر زنده؛ خوش؛ بلااااا. سو کیوت^۱. همینه که دلم می‌ره تا پیام و هر روز ببینم تون. نیق ندارین. همه‌اش خوبی و خوشی و سرزندگی.
- مادر: دل که صافه باشه و رسته، تمومه. می‌کشه سمت اصل و فرع، می‌ره کنار.
- صحرا: دل تون می‌خواد یه روز پیام با هم بریم همه جارو ببینین؟ ماشین هم هست، اذیت نمی‌شین.
- مادر: می‌ترسم عزیزم. نفسم بعضی وقت‌ها می‌گیره. باید اینجا باشم و دارو و دَرْمون کنم یا لازم شد، سریع تماس بگیرم با بیمارستان. نزدیکه شکر خدا.
- صحرا: امیدوارم که سخت نگذشته باشه.
- مادر: همه چی خوب پیش می‌ره.
- صحرا: چند وقت دیگه طول می‌کشه؟
- مادر: گفتن حدود یه ماه دیگه مداوای اولیه تموم می‌شه. اگه لازم باشه، چند ماه دیگه دوباره برمی‌گردم.
- صحرا: خبر جدید نداشتن امروز براتون؟
- مادر: باید با اشعه و دارو درستش کنن. والا این مدت، یه بار صبح یه بار شب، شیش تا پزشک و پرستار اومدن دور و

1. So cute.

- وَرَم و دو ساعتِ تموم، آمپول و دارو و چه می‌دونم اشعه
پاشیدن روی تموم بدنم... نخوردی مادر اون سوهان رو.
از روزهای اول که بهترین.
صحرا:
- بله خب. دیگه راحت‌تر نفسم. کهی‌رای بدنم هم کمتر
شدن... دلم برای ایران یه ذره شده. دلم می‌خواد برم ایران
و عزیزهام رو ببینم.
مادر:
- چرا پیش ما نمی‌یابین؟ یه شب تشریف بیارین. ما که
نزدیک هستیم. همه خوشحال می‌شیم... وقتی ماجرای
شما رو برای بابا گفتم، خیلی تعجب کرد. می‌گفت مگه
دولت ایران هم به فکر این‌ها هست؟
مادر:
- اون جوری که باید و شاید نه؛ اما باز هم جای شکر داره.
حتمن رسیدگی می‌کنن که الان اینجاییم.
صحرا:
- حق شماست. جونتون رو گذاشتین.
ما که کاری نکردیم. اصل کار، رو پشت آدم‌های با غیرت
بود. خدا بی‌امرزه امیرخان دهلوی رو. با دل و جون
می‌جنگید. چپ نگاه می‌کرد، حساب کار می‌یومد دست
همه. همین نگاهش دل من رو برد.
صحرا:
- گفتم شما استاااادین و ما پینه‌دوز.
مادر:
- حلال وار گفتم دختر! بلا نشو این قدر...
صحرا:
- وسط میدون جنگ، ضعف و غش رفتن دل، حلال واره؟
مادر:
- نیت خیر بوده خب.

- صحرا: عجب نیتِ آتیش پاره‌ای بوده؛ با برکت!
- مادر: ما به این می‌گیم، پیچ و خم متبحرانه؛ اون هم با مانور؛ با صلابت.
- صحرا: ما که از اول گفتیم شما استادین و دست ما بالاست. آی پوت مای هندز آپ^۱؛ این جوری.
- مادر: همسرت باشه، همه‌چی حلاله.
- صحرا: خوشا به حال تون مادر جان. نگفته بودین بهم.
- مادر: نگفتم واسه‌ت؟ اوایل جنگ، تو بهداری بودم که یهو آوردنش. شیمیایی شده بود. نفسش نمی‌یومد بالا. تموم دهنش سفید شده بود؛ گچ. بدنش پر از تاول‌های بزرگ بود؛ این هوا. تمام بدنش غرق خون بود. کسی دل نداشت بهش دست بزنه. قلب تو قلبم نبود. دل رو زدم به دریا و رفتم و تیمارش کردم. نباید تاول‌ها و زخم‌هاش رو شست و شو می‌دادم؛ اون هم با دست خالی و بدون دستکش. می‌خواستم هم نبود از بس وفور نعمت بود اون روزها! همونی شد که نباید. داشتن بمب‌های هیدروژنی رو آزمایش می‌کردن عراقی‌ها؛ بمب خردلی بود. ما هم بی‌خبر. نشست به جونم؛ هر دو حالش. هم عشقش، هم دردش. هم مهرش، هم بیماریش؛ هر دو، تا تو مغز استخون‌هام فرو رفتن... دو سال از جنگ نگذشته بود که

1. I have put my hands up.

آسمونی شد... شهید... من موندم با عشق و دردش.
عشقش داستانِ پسرِ رو برام بافت؛ مجتبی و دردش هم
روزگارم رو پیچید و شدم این. از پنج سال پیش دردش
به جونم پیچیده؛ بالا گرفته.

صحرا: عوارضِ همون شیمیایی‌هاس یا چیز دیگه؟
مادر: همون‌ها. نباید بدون ماسک و دستکش آب تاول‌هاش رو

جمع می‌کردم. عفونت از پوست و نای وارد بدنم شد.
صحرا: اینجا آدم مُرده رو زنده می‌کنه. شما که دیگه اهلِ پیچش

و خمش هستین و از همه مهم‌تر، روحیه‌ی عالی دارین،
ضربه فنی خواهین کرد هر چی درد و مریضی یه.

مادر: من آردهام رو ال‌ک کردم و ال‌کم رو هم آویختم. توقعی
نیست. هر چی مقدر باشه، تابعم.

صحرا: حالا حالا کار داریم با شما آسیابون!... من مزاحم شما
نمی‌شم...

مادر: صبر می‌کردی تا مُجی می‌یومد، می‌رسوندت. تاریکی یه.
صحرا: حالا کو تا تاریکی. اینجا همه چی سیفه؛ بی خطر.

مادر: تو کشورِ غریب، یکی همراهت باشه بهتره مادر.
صحرا: محبت دارین. تنکس^۱ مامان جان. شما رو خیلی دوست

دارم؛ ته دلی‌ها. یه جورایی خیلی شبیه مادرم هستین.
[مجتبی وارد می‌شود.]

- مجتبی: دارین تشریف می برین؟ بد قدم بودم؟
- صحرا: بله با اجازه شما؛ یعنی نه... منظورم اینه که مزاحم نمی‌شم.
- مادر: خدا خیرت بده عزیزم. باز هم شما می‌یای و یه خرده باهات حرف می‌زنم و سبک می‌شم.
- صحرا: ایتز مای پلژر^۱... آقا مجتبی مادر رو منزل ما بیارین. تعارف نکنین.
- مجتبی: چشم. خواست خودشون باشه؛ حتماً.
- مادر: صحرا چون رو تا خونه‌شون برسون.
- صحرا: ممنون. تعارف نمی‌کنم.
- مجتبی: تعارف نکنین تو رو خدا... راهی نیست. زود برمی‌گردم.
- صحرا: ممنون ... با اجازه.
- مادر: در پناه خدا.
- مجتبی: خداحافظ. [صحرا می‌رود].
- مادر: کجا بودی عزیزم؟
- مجتبی: پی داروهای شما.
- مادر: داروها رو که آقای سوقندی آورد!
- مجتبی: رفتم پیش دکترتون. با آقای سوقندی داروها رو گرفته بودیم. من عکس‌شون رو گرفتم و گفتم ببرم پیش دکتر تا چک کنه.

1. It is my pleasure.

- مادر: دستت درد نکنه. ایرون و خارج نداره. این دکترا و داروخونه‌چی رو باید چک کرد. بعضی وقت‌ها دست، فرمون مغز رو گوش نمی‌ده مادر. خوب کردی.
- مجتبی: این دختره چی کار داشت؟
- مادر: صحرا؟ بشین تا واسه ت بگم.
- مجتبی: خیر باشه.
- مادر: نظرت چیه درباره‌ش؟
- مجتبی: نظری ندارم... هست دیگه.
- مادر: ماهه؟
- مجتبی: باید باشه؟
- مادر: دندون گیر هست؟
- مجتبی: به دندون بکشم؟!
- مادر: دندون‌هات نمی‌شکنن؟
- مجتبی: بشکنن؟
- مادر: زاپاس داری؟
- مجتبی: ایستگاه من رو گرفتی مامان؟
- مادر: یه همچین دختری با این کمالات و ادب، تو این کشور غربتی که همه لُخت و عور و بی حیا هستن، غنیمته. واقعن بنازم؛ ایرانی‌یه؛ اصیل؛ خانواده‌دار.
- مجتبی: آقای سوقندی می‌گفت هر کاری دارین تو این یه ۲ یا ۳ هفته انجام بدین.

آنکه می‌رود؛ آنکه می‌ماند □ ۲۵

مادر: ما که کاری نداریم مادر. تموم بشه ایشاالله به خوشی
راهی می‌شیم.

مجتبی: منظورم اینه که باید کارها رو، پرونده‌ی شما رو و همه
چیزها رو آماده کنیم.

مادر: این که کاری نداره... چیزی شده؟

صحنه‌ی دوم

[همانجا]

صحرا: به این می‌گن فست فود^۱... مردم اینجا صبح تا شب می‌دوئن و غذای بیشترشون هم همینه. گفتم براتون بیارم تا ببینین این بهتره یا ساندویچ‌های ایرونی.

مادر: والله من ایران هم از این چیزا نمی‌خورم. چی هستن این‌ها؟! مثل لاستیک می‌مونن. شما هم نخور عزیزم؛ دل و روده‌ات رو به هم می‌ریزه... بی زحمت به این آشپزخونه زنگ می‌زنی به آب جوش بیارن؟

صحرا: چشم. [گوشی تلفن را برمی‌دارد.] کُن آی هو سام واتر پلیز؟ یس؛ تنک یو^۲.

مادر: نمی‌دونم چرا امروز به خرده هوای اینجا برام سنگین شده. صبح که از بیمارستان اومدیم، خوب بودم؛ اما همین که مجتبی پاش رو گذاشت بیرون، یهو دلم هوری ریخت پایین... همین جوری هوای اتاقم برام سنگینه.

1. Fast food.

2. Can I have some hot water please? Yes; thank you.

- صحرا: می‌خواین پنجره رو باز کنم؟
مادر: کنار پنجره هم رفتیم؛ اما بی‌فایده بود. نفسه نمی‌یاد بالا.
صحرا: یه خرده استراحت کنین، درست می‌شه... یه چیز بپرسم؟
مادر: حتماً.
صحرا: البته ببخشیدها. دوست نداشتین اِگنورم^۱ کنین. یه آقای هست که از روز اول باهاتونه. از همون روز که تصادفی تو بیمارستان دیدم تون و چند روز قبل هم اینجا بود و با آقا مجتبی رفتن بیرون. کی هستن ایشون؟
مادر: آقای سوقندی.
صحرا: بله.
مادر: چطور مگه؟
صحرا: آخه دیروز باز سر راهم رو گرفت.
مادر: چرا؟ چیزی شده؟
صحرا: مثل بابام عنقه.
مادر: پدر که عنق نمی‌شه؛ مقتدر منظوره دیگه!؟
صحرا: همونی که شما می‌گین. عنقِ مقتدر! یا مقتدرِ عنق!
مادر: مادرها هم گاهی اخم می‌یارن بین ابروهاشون؛ نمی‌یارن؟
صحرا: مادری که مثل شما باشه، عنق باشه، عصبی باشه، تنبیه کنه، سگرمه‌هاش رو ۸ یا ۷ کنه، عزیز دله.
مادر: حالا چی دیدین از این آقا؟ چیزی شده؟

1. Ignore.

آنکه می‌رود؛ آنکه می‌ماند □ ۲۹

صحرا: دل‌تنگی مادرم از یه طرف، این آقای سوقندی هم یه طرف
دیگه.

مادر: حرف بدی زدن؟

صحرا: نه؛ یه جور یه.

مادر: دل‌تنگی و بهونه می‌گیری... بیا این‌جا هر وقت که دلت
بودی.

صحرا: بهم گفته که مزاحمم.

مادر: کی؟ اتفاقی افتاده؟

صحرا: می‌گه برای چی می‌پام و می‌رم.

مجتبی: [که وارد شده است.] من هم می‌خواستم همین رو از شما
بپرسم.

مادر: اِه اومدی مجتبی جان؟ سلام مادر.

مجتبی: مادر من یه خرده با این صحرا خانم حرف دارم. ببخشین
این قدر بی‌برده حرف می‌زنم؛ اما چون خودتون سر
حرف رو باز کردین، من هم دنبالش رو می‌گیرم.

مادر: خوب بودین که! او!!!

صحرا: می‌خواین رفع زحمت کنم؟

مجتبی: حرف‌هامون رو نیمه‌تموم نذاریم تا بعدها گله‌نشه که
نداشتن زیر آسمونِ آبی از قوس و قزح و رنگین‌کمونش
بگین. حرف زدیم، بعد تشریف ببرین.

مادر: مجتبی! خوبیت نداره با مهمون این‌جوری حرف می‌زنی!

- مجتبی: روی چشم.
- مادر: حرف داری با روی خوش؛ شمشیر چرا؟ اون هم از رو!
- مجتبی: بی ادبی نکردم. فقط خواستم دلیل رفت و آمدهاشون رو بدونم.
- مادر: خب مادر می‌خواد تنها نباشم.
- مجتبی: اون هم وقتی که من پام رو می‌ذارم بیرون؟
- صحرا: آگه دوست ندارین، قطعش می‌کنم.
- مجتبی: خوشحال بشم؟
- مادر: مجتبی این چه حرفی‌یه؟ من معذرت می‌خوام... مجتبی هم حالش جا بیاد، عذرخواهی می‌کنه.
- مجتبی: مادر من شما ساده‌ای.
- صحرا: فکر نمی‌کنم کار اشتباهی انجام داده باشم که آقای سوقندی بخوان تذکر بدن... ایشون دیروز هم جلوی من رو گرفت و مثل شما شد فرشته‌ی مُقرب خدا با چهار تا آیه و حدیث، من رو به اصول و فروعش توصیه کرد. دتس! اوفول وی!
- مجتبی: نتیجه هم داد؟
- مادر: حتماً داده؛ بی‌حرف پیش.
- صحرا: فکر می‌کنم اگر حرف‌تون رو راحت بزنین، زودتر و بهتر و با احترام‌تر به نتیجه می‌رسیم.

آنکه می‌رود؛ آنکه می‌ماند □ ۳۱

مجتبی: من قصد بی احترامی نداشتم و ندارم. امیدوارم که شما هم قصدتون کمک به ما باشه.

مادر: حتماً همین جوره مادر.

صحرا: چه منظور دیگه‌ای می‌تونم داشته باشم؟

مجتبی: نمی‌دونم. برای من هم یه خرده عجیبه که شما هر روز

می‌یاین و با یکی که از شما حداقل ۳۰ سالی بزرگتره هم کلام می‌شین.

صحرا: دل‌تنگ بودم. کاتش^۱ می‌کنم.

مادر: مجتبی جان صلوات بفرست.

مجتبی: یعنی شما مسأله نداشتین؟

مادر: حالا! این چه قشقرقی یه که راه انداختی. تو کشور

غریب، یه هموطن اومده به حال مادرت می‌رسه و درد و

دل‌اش رو گوش می‌کنه؛ بده؟

مجتبی: پس چرا به درد و دلای ما کسی گوش نمی‌کنه؟

صحرا: اتفاق بعضی‌ها هستن که درد و دلای شما رو هم گوش

کنن... دیروز تشریف نبرده بودین میدون بیگ بن؟

بیخشین که مزاحم شدم.

مادر: عزیزم ناراحت نشو... مجتبی نخواست تو رو برنجونه...

مطمئن باش.

صحرا: با اجازه ... خداحافظ.

مادر: قول بده که برمی‌گردی... دوست ندارم این طوری از ما جدا بشی... بهم قول بده!؟

صحرا: پسرتون خیلی ناراحتن. سو سو انگری!^۱ نمی‌خوام شما و ایشون ناراحت باشین و با خاطره‌ی تلخ از اینجا برین.

مجتبی: بهتره شما باشین. من می‌رم.

مادر: ای خدا!!! چی شد یه دفعه!؟ این چی بود دامن ما رو گرفت!؟... نفسم... ن ف س... [حال مادر بد می‌شود.]

1. So so angry!

صحنه‌ی سوم

[همانجا - دقایقی بعد]

- مجتبی: ممنون... شما بفرمایین. لطف کردین.
- صحرا: می‌خواین شب بمونم پیشش؟
- مجتبی: ممنون. آگه لازم شد، می‌برمش بیمارستان.
- صحرا: این شماره‌ی موبایل منه. خوشحال می‌شم آگه کمک خواستین، زنگ بزنین.
- مجتبی: برای همه چی معذرت می‌خوام.
- صحرا: من هم همین‌طور... سوء تفاهم بود و گذشت. دونت وری.^۱ با اجازه.
- مجتبی: راستی... شما که دیروز بعد از ظهر پیش مادرم بودین، چطوری من رو تو میدون دیدین؟
- صحرا: بهتره به بعضی چیزها فکر نکنین. شما یه چیز گفتی، من هم گفتم یه چیزی بگم.
- مجتبی: یعنی های، هوی‌یه؟

1. Do not worry.

- صحرا: البته جوابِ های، هوی‌یه؛ اما گاهی هم باید سکوت کرد؛
گاهی هم طرف اون‌قدر بی ارزشه که اصلاً نباید شنید
حرف‌هاش رو. جاست لیو ایت.^۱
- مجتبی: خوشحالم که شنیدین.
- صحرا: شنیدم؟
- مجتبی: نشنیدین؟
- صحرا: باید می‌شنیدم؟
- مجتبی: چی رو؟
- صحرا: هایتون رو؟
- مجتبی: نشنیدین؟
- صحرا: شما چی دوست دارین؟
- مجتبی: شما حرف تون چیه؟
- صحرا: حرف بود یا های؟
- مجتبی: ارزشمند بود؛ نبود؟
- مجتبی: بود؟
- صحرا: نبود، شنیده می‌شد؟
- مجتبی: پس بلند بود که شنیدم؟
- صحرا: نبود؟
- مجتبی: بود؟
- صحرا: چی؟

1. Just leave it.

- مجتبی: همون؟
صحرا: هوی؟
مجتبی: یا های؟
صحرا: مگه شنیدم؟
مجتبی: برگردیم از اول؟!
صحرا: نهههه! قربانِ لطف شما. شنیدم و رفع زحمت. سلامتی شما.
مجتبی: قبل از رفتن، می‌خواستم بدونم شغل شما چیه؟
صحرا: تو یه شرکت مارکتینگ^۱ می‌کنم.
مجتبی: اون روز تو بیمارستان چی کار می‌کردین؟
صحرا: چ ک آپ^۲ دندون هام.
مجتبی: یعنی تصادفی بود؟
صحرا: دقیقاً.
مجتبی: اما قدری...
صحرا: خداحافظ.
مجتبی: ممنون... خداحافظ.
صحرا: راستی جاسوییچی تون هم مبارک. لندن آیز^۳ می‌خریدین
از بیگ بن^۴ بهتر بود. [می‌رود].
مادر: [از اتاق خوابش خارج می‌شود.] خب به سلامتی ... به خیر
گذشت؟

1. Marketing.

2. Checkup.

3. London Eyes.

4. Big Ben.

آنکه می‌رود؛ آنکه می‌ماند □ ۳۷

مجتبی: هیچی. می‌گفت دید و بازدید برایِ مادرت خیلی خوبه.
اتفاقن خیلی تأکید می‌کرد که تنها نباشی تا فکر و خیال
نیاد سراغت.

مادر: به این سرعت نظرِ آقای دکتر تغییر کرد؟!

مجتبی: مامان!

مادر: نه والله... یه ساعتِ پیش داشتی دخترِ مردم رو می‌کشتی،
حالا... خدا شانس بده.

مجتبی: اگه شما بگین، من هم می‌گم چشم. فردا خوبه؟

مادر: واسه ی چی؟

مجتبی: بریم خونه‌شون.

مادر: خونه‌ی کی؟!

مجتبی: خونه‌ی همین صحرای عزیزتون.

مادر: مادر تو حالت خوبه؟!

مجتبی: نباشه؟

مادر: باشه؟

مجتبی: زیاده؟

مادر: آخرش چیه؟

مجتبی: هدف شمایین؛ نباشین؟

مادر: مادر به فدات بشه. حالا ما یه شوخی کردیم؛ تو چرا

جدی گرفتی؟ دختر می‌خوای تو تهرون، فِت و فراوون

ریخته.

- مجتبی: من می‌خوام ته و توی این بازی رو در بیارم.
- مادر: یه کاره پاشیم بریم خونه‌ی مردم و بگیم اومدیم ته و توی شمارو در بیاریم؟... خوبی مجتبی جان؟
- مجتبی: عالی!
- مادر: خوب جیک می‌زد بی حرف پیش! خوب کار کرده رو مغزت!
- مجتبی: مادر عزیزم! من یه خرده مشکوکم.
- مادر: من هم به تو مشکوکم.
- مجتبی: اومدن چند روز یه بار پیش شما، ایست و بازرسی راه انداختن، سر و وضعش... نمی‌دونم چه خبره.
- مادر: خب حتماً خاطرت رو می‌خواد...
- مجتبی: مامان! شوخی نکن لطفاً.
- مادر: خب مادر اینجا خارجه. برعکس می‌شه و دخترها می‌یان خواستگاری پسرها.
- مجتبی: جوّ می‌دین‌ها!
- مادر: آگه دلت می‌خواد بگو تا آستین بالا بزنم؛ موجودی‌های بهترم هست‌ها!؟
- مجتبی: قرار بود که اون‌ها شروع کنن.
- مادر: خیلی دلشون بخواد. رشید، رنا، با کمالات، با نماز و روزه، پسر شهید... امید به خدا تا یه سال دیگه هم فارغ‌التحصیل؛ دیگه چی می‌خوان؟

مجتبی: یه مادر شوهر تو دل برو، صاحب کمالات، با خدا و

ایمون، همسر شهید و از همه مهمتر یه جانباز که به زودی

سلامتیش رو به دست می‌یاره... بس نیست براشون؟

مادر: این‌ها رو بگی، طلاق می‌ده؛ دور مادر شوهر رو باید

خط کشید. این جور ی!

مجتبی: دور شما رو باید با آب طلا قاب گرفت؛ طلای من. بوس

رو بده بیاد که دلتنگم.

مادر: حالا خواهیم دید. بوسه بدون اجازه‌ی خانم تعطیل!

مجتبی: می‌خوام نباشه!

مادر: حالا باشه.

مجتبی: نج. فقط تو.

مادر: دلت می‌گه اون.

مجتبی: دلم تویی.

مادر: روحت اونه.

مجتبی: داری وسوسه‌ام می‌کنی‌ها!

مادر: تموم؟! وای... خدا مرگم بده.

مجتبی: حالا خدایی چی ازت می‌پرسه؟

مادر: پسر من خودم یه پا اطلاعاتی‌ام. حواسم هست. درسته دو

بار موج انفجار سوت‌م کرده؛ اما کار می‌کنه این‌جا.

مجتبی: می‌دونم فدات بشم. تو عزیزمی؛ دلمی.

مادر: نگرانی که زیادی کار نکنه بلا؟

- مجتبی: هر جور باشی، عزیزمی. مگه من غیر شما کی رو دارم؟
- مادر: عزیزمی دلم. مهرت کم نشه الهی.
- مجتبی: من فقط نگرانم؛ همین.
- مادر: من هم برای تو نگرانم عزیزم.
- مجتبی: کاری کردم؟
- مادر: بهم قول می‌دی؟
- مجتبی: درباره‌ی؟
- مادر: دور این دختر رو خطّ بکش!
- ... مجتبی:

صحنه‌ی چهارم

[همانجا]

- مادر: خیلی سرم شلوغه. امید به خدا دیگه راهی هستیم.
- صحرا: به سلامتی. چرا یه دفعه‌ای؟
- مادر: چی بگم والله ...
- صحرا: طوری شده؟
- مادر: نه ... دیگه خسته شدم از این کشور نفرین شده.
- صحرا: مثل اینکه امروز زیاد حال تون خوب نیست.
- مادر: آدم وقتی می‌شنوه که دارن با پاره‌ی جیگرش بازی می‌کنن؛ این طوری می‌شه.
- صحرا: می‌خوان براتون چیزی بیارم؟ ... چیزی خوردین؟
- مادر: بله.
- صحرا: داروهاتون رو خوردین؟
- مادر: بله.
- صحرا: دل تون می‌خواد که من برم؟
- مادر: بله ... یعنی نه ... چه می‌دونم والله.

- صحرا: اتفاقی افتاده؟
مادر: خدا خودش رحم کنه.
صحرا: باز آقای سوقندی چیزی گفته؟
مادر: شما که خوب ایشون رو می‌شناسین!
صحرا: گفتم که چند بار جلوم رو تو خیابون گرفتن و پرس و جو کردن.
مادر: خدا رو شکر که مطلع هستین!
صحرا: ببخشین ملوک خانوم. اگه الآن ناراحتین، می‌خواین برم، بعد پیام؟!
مادر: خُلِّمَ تنگ شده. مدام مجتبی جلو نظر مه.
صحرا: هیچ وقت این جوری ندیده بودم تون.
مادر: آقای سوقندی دیگه چی می‌گفت؟
صحرا: همون چیزهایی که قبلن بهتون گفتم... شما از من ناراحتین؟
مادر: می‌خوام کمک کنم تا جلوی سوء تفاهم‌ها رو بگیرم.
صحرا: من با ایشون کاری ندارم.
مادر: به هر حال چشم‌تون تو چشم هم که می‌افته. من خوش ندارم که دُرُ وری‌هام سرِ جنگ داشته باشن با هم.
صحرا: من دلیلی برای این همه شک داشتن نمی‌بینم.
مادر: حق داره؟
صحرا: شاید برای خودش حقی هم قایل بشه.

- مادر: پس حق داره؟
- صحرا: راستش من فکر می‌کنم به خاطر پدر و خانواده‌ام، این قدر با من تلخ شده.
- مادر: چطور مگه؟
- صحرا: تمام خانواده‌ی من او مدن این‌ور. این‌جا زندگی می‌کنن. بابام وقتی ۷ سالم بود، من رو آورد این‌جا. پناهندگی گرفت.
- مادر: این همه سال، تو رو تک و تنها تو غربت نگه داشته؟! بی مادر؟
- صحرا: دیگه نمی‌تونم. می‌خوام برم ایران. اینجا تک و تنها دق می‌کنم.
- مادر: خب برو عزیزم. چرا دل نگرونی؟
- صحرا: مشکل ما اینه که پناهندگی مون سیاسی یه.
- مادر: مگه چی کار کردین؟! یه دروغ و دَمبلی بستین و حالا می‌گین اشتباه کردین. درست که خطا کردین؛ اما می‌شه جلوی خطا رو گرفت. کارِ دیگه‌ای که نکردین؟ هان؟
- صحرا: فقط یه نامه هم هست که بابام خیلی می‌ترسه ازش.
- مادر: خب؟
- صحرا: بابام یه نامه هم از بختیار گرفته بود که از عوامل و حامیان شاه بوده و تو ایران امنیت جانی نداشته. فقط واسه‌ی گرفتن پناهندگی.

مادر: چیزی نیست که مادر. در توبه بازه. خودم باهات می‌یام.
تازه این‌ها ربطی به تو نداره. پدرت یه چیزی گفته و
نوشته. حساب تو از پدرت جداست. در ثانی این همه
آدم برمی‌گردن ایران. پس چه جوری یه؟ خون اون‌ها
رنگین تره؟

صحرا: اینجا شاید راحت‌تر باشیم؛ اما یه چیزایی فقط یه بار تو
زندگیت اتفاق می‌افته؛ مثل آغوش مادر؛ مهرش؛ نرم
شدن آهسته‌ی پوست‌های دستش. دوریش، امونم رو
برده. دیدن شما آرومم می‌کنه؛ اما شما هم که دارین
می‌رین.

مادر: خودم کمکت می‌کنم. به همین آقای سوقندی می‌گم تا
کارت رو درست کنه.

مجتبی: [وارد می‌شود.] ببخشین.

مادر: گرفتی مادر؟

مجتبی: یه سر و گوشی آب دادم و اومدم.

مادر: یعنی تا سفارت رفتی و اومدی؟

مجتبی: بیرون بودم با آقای سوقندی. پایینه تو لابی. من هم

شرفیاب شدم. ایشون هم میاد الان.

صحرا: آگه اجازه بدین من می‌رم دیگه.

مجتبی: برسونم تون؟

مادر: نه مادر، ماشاءالله خودش ۱۰ تا مرده!

- صحرا: خداحافظ.
- مادر: به سلامت. [صحرا می‌رود.] اسم سوقندی می‌یاد، می‌ره که می‌ره.
- مجتبی: گم و گور می‌شه طفلک. کاری نداره باهاش.
- مادر: آدمه دیگه. هر لحظه یه جوړه. مثل من. هوایی یه این دلم مادر.
- مجتبی: فدای دلت... می‌بینم که مادرِ گرامی با سرعت نور در حال پیش‌روی و مذاکره هستن... خوب گرم گرفته بودین‌ها... مامان... مامان... حالت خوبه؟...
- مادر: ک پ سول اک سی ژن...
- مجتبی: خوبی؟ زنگ بز نم بیمارستان؟
- مادر: چند تا نفس بگیرم خوب می‌شم. [از حال می‌رود.]
- مجتبی: مامان... یا ابوالفضل... [سوقندی وارد می‌شود. هر دو تلاش می‌کنند تا حالِ مادر را بسامان کنند. او را به اتاقِ خوابش انتقال می‌دهند و بازمی‌گردند.]
- سوقندی: تو مطمئنی؟
- مجتبی: حتماً.
- سوقندی: نمی‌خوام برای شما دردسر درست کنم. مختارین؛ اما بهتره با مادرت حرف بزنی. می‌بینی که سرپا نیست!
- مجتبی: کمابیش در جریانم.
- سوقندی: یعنی ۲ درصد از ۱۰۰ ماجرا؟

- مجتبی: شما قرار شد کمک حالش باشین مؤمن!
- سوقندی: یه خرده بیشتر فکر کن.
- مجتبی: همه چیز معلومه. فقط زمان لازمه. اون هم که با همت شما و دکترا جور شده.
- سوقندی: یه چیزایی هست که تو خیلی به اون‌ها وابسته‌ای.
- مجتبی: می‌دونم؛ اما هیچ‌وقت نمی‌شه دو بار زندگی کرد. مثل هندونه در بسته‌س و شکوندنش واجبه تا بفهمی شانست قرمز زده یا سفید.
- سوقندی: به نظرم باید بیشتر حرف بزنیم.
- مجتبی: به نظرم همه چی روشنه. موضوع صحرا هم مشخصه.
- سوقندی: واسه‌ی چی می‌خواد بره؟ راضیش کردی تا جات رو پر کنه؟
- مجتبی: خواست خودشه.
- سوقندی: باید از خدا بترسین.
- مجتبی: گناه کردیم؟
- سوقندی: یه جورى ناتوگری یه. بوی خوبی نداره.
- مجتبی: یعنی آدم نمی‌تونه برای زندگی خودش هم تصمیم بگیره؟
- سوقندی: ببخشید دخالت کردم. فقط توصیه بود.
- مجتبی: مهر پدری بود دیگه؟
- سوقندی: هر جورى دوست دارین، نگاش کنین. دختره چی؟
- مجتبی: متوجه نمی‌شم.

- سوقندی: محکمه. قطعی کرده؟
مجتبی: از شما خیلی می‌ترسه.
سوقندی: از من و پدرش! بهش بگو از خدا بترسه؛ البت که ما
جنس لطیف نیستیم؛ چغریم و زبر... خبر داره؟
مجتبی: از؟
سوقندی: تصمیم شما.
مجتبی: نه چندان. می‌گفت تصمیم رو گرفتیم و می‌خوام برگردم.
کمکش می‌کنین؟
سوقندی: چرا که نه. مورد مشابه داشتیم؛ زیاد. این هم یکی مثل
همون‌ها. راهی می‌کنیم با مادر.
مجتبی: دلش به پستیِ مادرِ من گرمه. می‌گه حرفش حرفه و برو
داره.
سوقندی: حرفِ خودش هم حُجَّتَه؛ البت اگر راست و حسینی باشه.
مجتبی: قطعی کنم؟
سوقندی: برای یکشنبه بلیت می‌گیرم. مطمئنی پدرش نمی‌خواد
برگرده؟
مجتبی: دوست نداره.
سوقندی: باید بیاد و فرم پر کنه. بهش بگین همین امروز بیاد یا با
من تماس بگیره... من هنوز رو حرفم هستم. بیشتر فکر
کن. بعد تصمیم بگیر.
مجتبی: مطمئنم. خیلی فکر کردم.

صحنه‌ی پنجم

[همانجا]

- مجتبی: به سلامتی دیگه تمومه.
- مادر: تموم تموم... مادر اون کپسول اکسیژن رو بده من تا بذارم تو کیفم.
- مجتبی: ماشاالله رو پا شدی... نیومد این سرکار علییه.
- مادر: یه تلفن بزنی بهش. پس چرا اون چمدون رو گذاشتی تو کمد؟
- مجتبی: ... حالا می‌یارمش.
- مادر: چرا اون وسایل رو جمع نکردی؟ ای وای از دستِ تو. لنگه همون خدا بیامری. همیشه همین بود. وقت رفتن، تازه ویرش می‌گرفت مسواک بزنی.
- مجتبی: مامان دو کلمه حرف دارم.
- مادر: برای حرف زدن وقت داریم. زود باش تا این‌ها رو جمع کنی، صحرا هم رسیده.
- مجتبی: من تصمیمم رو گرفتم.

۵۰ □ آنکه می‌رود؛ آنکه می‌ماند

- مادر: کیرا یا صغرا؟
مجتبی: شما چی دوست دارین؟
مادر: ته دلم؟
مجتبی: ته دلت که با منه؛ مگه نه؟
مادر: ته دلم اینه که تصمیم کیرا بگیری تو زندگی و دستت رو بزنی به زانوت یا علی.
مجتبی: تصمیم کبراست خدایی.
مادر: کیرا هم مثل تو بود. یه تصمیم گرفت، صد ساله تو کتاب‌ها چاپش می‌کنن. بگو تصمیمت رو. مار و پله راه انداختی!؟
مجتبی: عزیز... من می‌خوام بمونم.
مادر: چی؟
مجتبی: من فکرام رو کردم. من دیگه برنمی‌گردم.
مادر: ... می‌فهمی چی می‌گی؟!
مجتبی: آره. من می‌خوام اینجا بمونم.
مادر: الان وقت شوخی نیست!
مجتبی: اولین باره که دارم یه تصمیم محکم و قطعی می‌گیرم. شما هم همراهی کن لطفن.
مادر: ای خدا... من غلط کردم گفتم تو تصمیم بگیری! من به گورم خندیدم.
مجتبی: مامان... مامان.

آنکه می‌رود؛ آنکه می‌ماند □ ۵۱

مادر: تو عزیز منی. تو یادگارِ اونی. تورو کجا بذارم و برم؟! تو

قلب من رو نمی‌شکنی! تو با من می‌یایی؛ درسته؟!

مجتبی: خیلی دلم می‌خواد که همراهت باشم؛ اما همیشه این

جمله تو ذهنم می‌چرخه که مگه من چند بار می‌خوام
زندگی کنم.

مادر: پس پدرت چی؟ اون تو رو به من سپرده.

مجتبی: تو هم آگه می‌خوای می‌تونم بمونی.

مادر: جوابم رو نمی‌دونی؟

مجتبی: باید بدونم؟

مادر: نمی‌دونم آدم‌ها به کجا می‌رسن که همه چی رو می‌دن به

باد؟

مجتبی: من با شما هستم؛ همیشه.

مادر: این جوریه؟

مجتبی: می‌تونم. قول می‌دم.

مادر: دیگه نمی‌شه.

مجتبی: سهم زندگی من اینه. سهم شما هم همون؛ اون دور دورها.

دوست دارین برگردین به عقب؛ اما من دوست دارم برم
جلو.

مادر: اون عقب نیست! اون تموم باورِ منه. اون بشکنه، من

تمومم؛ می‌شکنم. مثل آبِ تو جوی، روون می‌شم.

مجتبی: قبر پدر یه مشت خاکه. روزهای بهتر این‌جاست. بمون.

- مادر: خدا خدا می‌کردم تا امروز برسه و برگردم پیشش.
مجتبی: دل من هم همیشه باهاته.
مادر: بد می‌کنی.
مجتبی: دلم برای هر دو تون می‌تیه.
مادر: ایران بهت بد نمی‌گذره. نذار با گردنِ کج برگردی پیش ما. نگاه کن این صحرا رو!
مجتبی: من روی پای خودم وامی‌ایستم.
مادر: آه مادر می‌دونی چیه؟
مجتبی: شما پسرت رو بیشتر از این‌ها دوست داری. دعام کن.
مادر: دلم برات می‌لرزه.
مجتبی: عوضش یه تو راهی دارین که جای من رو برات پر می‌کنه.
مادر: به من پشت نکن.
مجتبی: تو مادرمی. عزیزمی. اجازه بده خودم تصمیم بگیرم.
مادر: پس کی دست من رو بگیره؟
مجتبی: همونی که تا حالا بوده.
مادر: من هم نمی‌رم.
مجتبی: قدمت رو چشم. از خدامه.
مادر: من برات اهمیتی ندارم؟
مجتبی: به من وقت بده.
مادر: داری روی قلمم راه می‌ری... صداش رو نمی‌شنوی؟

- مجتبی: شاید شما هم رفتی و با دلت برگشتی. [زنگ تلفن]
مادر: تو می‌یایی؛ چون من می‌گم.
مجتبی: من حرفی برای گفتن ندارم.
مادر: جواب امیر رو چی بدم؟ بهش بگم پسر مون موند دست کی یا؟
مجتبی: اصرار نکن.
مادر: من اجازه نمی‌دم تو به الف بچه، آبروی من و پدرش رو ببره! [به گوش مجتبی سیلی می‌زند... مجتبی بلیت و پاسپورت مادر را می‌دهد و بلیت خود را پاره می‌کند].
مجتبی: سفر به خیر. [مادر قبلس را می‌گیرد. مجتبی به تکاپو می‌افتد. سوقندی و صحرا می‌آیند. نگاه‌ها گره خورده‌اند. مادر رنگ به صورت ندارد. صحرا بهت زده به مادر نزدیک می‌شود].
سوقندی: کار خودت رو کردی؟ [گوشی تلفن همچنان زنگ می‌خورد.] کن آکنتکت تو د هاسپیتال؟ ایتز امرجنسی مومنٹ. آمبولنس پلیز.
مجتبی: مادر... مادر... من باها تم عزیزم؛ غلط کردم. گفتم شاید با دلت برگشتی؛ اما برگشتی در کار نیست. می‌یام. تو فقط بلند شو. یه لبخندت به هزار تا خوشی و ناخوشی می‌ارزه.

[مجتبی به بلیت دست مادر می‌نگرد. او بلیت خود را بر زمین پهن شده می‌یابد و در چشم‌های صحرا می‌نگرد و تکه‌های بلیت را کنار هم قرار می‌دهد؛ آن‌ها را پخش می‌کند؛ جمع می‌کند؛ دوباره... سه باره... صدای آمبولانس با صدای برخاستن هواپیما ادغام می‌شود.]

آثار چاپ‌شده از همین قلم

- صبور - جهاد دانشگاهی - اسفند ماه ۱۳۷۸ [نمایشنامه]
- عزیزمایی - نیستان - چاپ اول: بهار ۱۳۷۹ و چاپ دوم: ۱۳۸۲ [نمایشنامه]
- دغدغه‌های پرچین چهار زبر و رمز و رازهای دور و دراز نیمه شب - نیستان - چاپ اول: ۱۳۷۹ و چاپ دوم: ۱۳۸۲ [نمایشنامه]
- خشم و هیاهو - طرح روز - تابستان ۱۳۸۱ [نمایشنامه]
- شب نشینی در جهنم - طرح روز - تابستان ۱۳۸۱ [نمایشنامه]
- مرده شور - طرح روز - تابستان ۱۳۸۱ [نمایشنامه]
- نمایش و دین (مقالات و مجموعه‌ی پژوهش‌های تئاتر دینی - ۳) - به همراه مجید سرسنگی و محمد رضا فرزاد - نشر نمایش - دی ماه ۱۳۸۶
- میانی نقد تئاتر - نشر قطره - شهریور ماه ۱۳۸۶ و چاپ دوم: ۱۳۹۵
- تئاتر خصوصی (مجموعه‌ی مقالات سمینار تئاتر خصوصی در ایران) - نشر نمایش - شهریور ماه ۱۳۸۷
- الو، سلام - نشر نمایش - مهر ماه ۱۳۸۷ [نمایشنامه]
- آدم آدم است - نشر آرون - دی ماه ۱۳۸۹ [نمایشنامه]
- آنفلونزای خوکی - نشر آرون - دی ماه ۱۳۸۹ [نمایشنامه]
- فرزند انتظار - نشر رودکی - پاییز ۱۳۹۰ [نمایشنامه]
- پنج سال تئاتر فجر (مجموعه داده‌ها و تحلیل‌های پنج دوره جشنواره بین‌المللی تئاتر فجر) - جلد اول از مجموعه «تاریخچه جشنواره بین‌المللی تئاتر فجر» - انتشارات نمایش - بهمن ۱۳۹۱
- کتاب اول تئاتر (زیر نظر مهرداد رایانی مخصوص و به کوشش مشهود محسنیان) - نشر نمایش - پاییز ۱۳۹۵
- من که دا نیستم - نشر سوره‌ی مهر - تابستان ۱۳۹۶ [نمایشنامه]

